

دنپیر یخ زده

برنده تندیس جایزه ادبی صادق هدایت

های خوشرنگ کتاب شباهتی به ماهیچه های جسدها نداشت. حالش به هم خورد کف دستش عرق کرد و جلد قرمز کتاب خیس شد.

از پنجره بیرون را نگاه کرد. رودخانه دنپیر در دورترها دیده میشد. مثل شال گردن خاکستری یخ زده های دور گردن شهر پیچیده بود. لکه های سیاهی روی بستر رودخانه تکان میخورد میدانست ماهیگیرانی هستند که تا غروب به انتظار گرفتن ماهی کنار گودال ها مینشینند. چشم هایش را بست. بازوها را با کف دست مالش داد: «سرد است لباس پوشید و راه افتاد آسانسور تلق تلق صدا کرد. خیابان از خانه گرمتر بود. ساختمان را دور زد و از پله های مغازه بالا رفت. از کافه کنار ساختمان صدای آهنگ «واینا» را شنید. پیرزنی از کافه بیرون آمد. با شلوار ورزشی و کت رنگ و رو رفته سیاه. موهای سفیدش با باد تکان می خورد. بطری ای در دست داشت که مُدام سر آن را به دهان می گذاشت. تلخوران به طرف او آمد به سینه اش زد اینجا چه کار میکنی عرب؟ درس میخوانم دانشکده پزشکی! دهان پیرزن بوی بدی میداد. عقب کشید و توی شیشه مغازه خود را دید. پیرزن باز نزدیکتر آمد و بوی دهانش بیشتر شد: «آفتاب را ول کردی آمدی



شیوا کریمی

گوشی تلفن را برداشت و شماره داخلی را گرفت. به سریدار گفت که درجه شوفاژ را زیاد کند. هر چهار شعله گاز را هم روشن کرد ولی اتاق گرم نشد. تلویزیون روشن بود. انباری را نشان داد. گوشت های شقه شده از سقف انباری آویزان بود. روی بعضی شقه ها خون منجمد شده بود. گوشت های باریک و بلند و قرمز. دو پیرزن با روسری های پشمی کنار گوشت ها ایستاده بودند یکی از آنها دماغش را بالا کشید و اشک هایش را با دست پاک کرد: «سگها را که دیدیم به این فکر افتادیم اول من بعدش آکسانا...»

کتاب آناتومی را از روی میز برداشت. به نظرش ماهیچه

چند جای بدنش مو نداشت و گوشت‌های قرمز آن بیرون زده بود. پوست بدنش مثل چرم به نظر میرسید. یک پایش میلنگید. نزدیکتر که آمد دید جای یکی از چشمانش هم خالی است. اگر دلش ریش نشده بود حتماً می خندید. باز هم توی شیشه دید که میلرزید. پیرزن نزدیکتر آمد چشمانش مورب بود. یکی سبز و آن یکی گودی بی انتهای سیاهی بود که سرد نگاهش میکرد. چند قدم عقب رفت. در درگاه مغازه به دختر فروشنده نگاه کرد و بعد به پیرزن. دهانش باز ماند. کیفش را محکم بغل گرفت. سگ پارس کرد و به طرف او خیز برداشت و ترسید. کیف را بالا برد و محکم به سر سگ زد. سگ نالید. پیرزن بطری را به طرفش پرت کرد. بطری روی زمین چند بار چرخید ولی نشکست. پیرزن فریاد زد: «عرب وحشی!»

دوید و از پله ها پایین رفت. میترسید روی یخ ها سر بخورد ولی دوید. صدای سگ از پشت سرش می آمد. له له میزد. وارد ساختمان شد. دکمه آسانسور را زد همراه سگ وارد آسانسور شدند. کیفش را بالا برد تا سگ بترسد و نزدیکتر نیاید. در طبقه چهارم پیاده شد، سگ خرخرکنان به دنبالش می آمد. راهرو تاریک بود. مجبور بود به آهستگی قدم بردارد برگشت و به عقب نگاه کرد. تنها چشم سگ در تاریکی میدرخشید. جیغ کشید. در یکی از آپارتمانها باز شد. زنی با موهای آشفته و لباس چیت خانگی بیرون آمد. به او فحش داد و با دست تهدیدش کرد. کلیدش را به سرعت از جیب کت بیرون آورد. در را باز کرد و وارد آپارتمان شد.

صدای زوزه سگ راهرو را پر کرد. بعد شنید که با پنجه هایش به در چوبی میکشد. انگار کسی ناخن شکسته دستش را روی چوب ناصاف می کشید. موهای تنش سیخ شد. تلویزیون را روشن کرد صدایش را زیاد کرد تا

اینجا؟» قهقهه زد و دندان های کرم خورده سیاهش پیدا شد: «میدانی من کی ام؟ نباید هم بدانی عرب؟ من اولین زنی بودم که تو کیف جراحی کرد! حالا بین، تماشا کن!»

دست هایش را بالا آورد. دست های چروک خورده میلرزیدند. لرزش دستها بیشتر شد و به گریه افتاد. زن گریه میکرد که او وارد مغازه شد. مغازه خالی خیلی بزرگتر نشان میداد. روی یخچال های ویترونی مقواهای کوچکی زده بودند: «عسل و ماست و کره تمام شد». «گوشت هفته دیگر!»؛ «مارمالاد آلبالو را از مغازه ساختمان ۹ بخرید» «نان فقط تا ۱۰ صبح»؛ «سوسیس کیلویی ده هزار کوپن!»

از دختر فروشنده سوسیس خواست. دختر پشت یخچال ایستاده بود. داشت توی آینه کوچکی خود را نگاه میکرد و رژ سرخابی غلیظی را روی لبش میکشید. دوباره تکرار کرد: «یک کیلو سوسیس!» دختر انگار نشنید، به پسر صندوقدار که خود را در پالتویی قهوه ای پیچانده بود گفت: «میخواهم یک بار دیگر «بادی گاردو» بینم آن مرد قد بلنده خیلی خوب بازی میکند.»

پسر دست هایش را جلو دهانش گرفت و ها کرد: خسته شد. دختر هنوز داشت رژ می زد. بلند گفت: «یک کیلو سوسیس به من بده فهمیدی؟!»

دختر نگاهش کرد. برایش آشنا بود ولی نمیدانست او را کجا دیده است. چشمان مورب و سبز دختر سرد نگاهش می کرد. سوسیس ها را گرفت و داخل کیفش گذاشت. بیرون که آمد پیرزن ساکت شده بود. هنوز بطری را به دهان میبرد. بادی وزید و خرده های سفید برف را بلند کرد. پیرزن را لحظه ای در گردبادی از برف دید. از طرف دیگر پله ها سگی بالا آمد. از نوع گل های پا کوتاه بود.

پیرزن را هم میدید. گاهی بطری را به طرفش میگرفت و بعد جرعه ای میخورد. گاهی فحشش می داد، اما کلمات در باد زمستانی نرسیده به او یخ میزد.

صدای سگ را نشنود باز همان انباری بود: « میدانید سگ وقتی گرسنه است هر چیزی میخورد هر چیزی! بهشان نان میدادیم و میکشیدیمشان اینجا و.. » سوسیس ها را داخل ماهیتابه پر از روغن ریخت. صدای سرخ شدنشان نگذاشت بقیه حرف را بشنود. صدای سگ بیشتر شده بود. حالا دیگر ناله میکرد. سوسیس ها سرخ شد. میخواست برود از یخچال نان بیاورد. یخچال در راهرو بود. میترسید وارد راهرو شود صدای پنجول های سگ را که به در کشیده میشد، میشنید. نشست روی صندلی، مردی با اونیفورم پلیس آمد و جلوی زن ها در انباری ایستاد.

ماهی تابه را برداشت و وارد راهرو شد. زنجیر در را انداخت و لای در را باز کرد. یک چشم دیگر هم در تاریکی برق میزد. پیرزن را دید. سوسیس ها را داخل راهرو ریخت. خواست در را ببندد که پیرزن پایش را لای در گذاشت و زور زد تا در را باز کند.

لف لف زبان سگ روی پارکت های راهرو گوشش را پر کرد. پیرزن صورتش را جمع کرده بود و زور میزد. تمام توانش را روی در انداخت. دست پیرزن داشت به زنجیر میرسید که گازش گرفت. پیرزن فریاد زد و دستش را کشید. در را با سرعت بست. صدای پنجه های سگ و ضربات محکم چکمه ای را شنید که به طرف آسانسور میرفتند. دوباره به اتاق برگشت. دست هایش میلرزیدند. پیشانی اش عرق کرده بود، صندلی را کنار زد و از پشت شیشه غبار گرفته بیرون را نگاه کرد. دید که سگ سوسیزی به دندان گفته و میدود. پیرزن با چوب بلندی دنبالش میکرد. فحش هایش را در سکوت شهر می شنید. از آن شب به بعد سوسیزی کنار پنجره می گذاشت و منتظر میماند. سگ موقع غروب لنگان لنگان به کنار ساختمان میرسید و او سوسیس را از پنجره بیرون میانداخت. بعضی روزها